

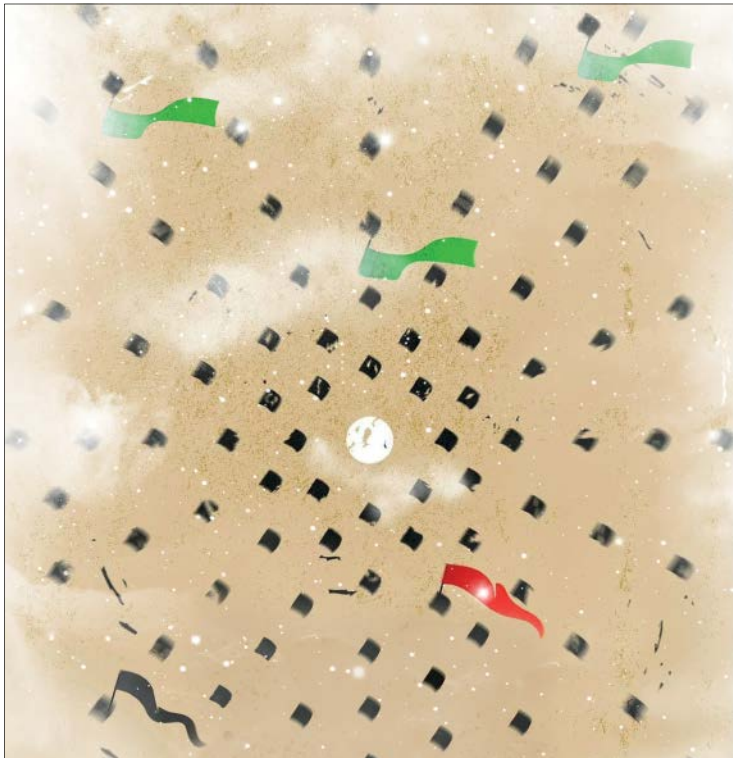
داستان آدم‌هایی که در همراهی با حسین علیه السلام سرنوشت متفاوتی پیدا کردند

# شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

کربلا ورطه‌ای است جدال‌گون، جدالی میان عقل و عشق. سپاهیان عقل بشر را به محاسبه فرامی خوانند و عشق به سوختن؛ سوختنی که انسان را به ابتدای ازلیت می‌برد، همان جایی که سرچشمه حیات جاری است و نوشندگان قطرات حیاتش در پهنه هستی جاودان می‌شوند.

عقل با طرمach سخن می‌گوید. ابتدا به طرمach با زبانی شاعرانه می‌گوید: «تو شاعری، فرهیخته‌ای، ادب سرت می‌شود حیث تو نیست که خونت را به هدر بدهی؟» تیرش به سنگ می‌خورد. از جایی حساس‌تر وارد می‌شود، حرف از اهل و عیال به میان می‌آورد. با زبانی نرم‌تر می‌گوید: «تو زن داری فرزند داری، واقعا حق است همسرت بیوه و فرزندانیتیم شوند؟ یا لااقل گوش نمی‌دهی نده، ولی اول آب و دانی برایشان فراهم کن و بعد به دیوانگی ات برس!» آری حدستان درست، تیرش به هدف اصابت کرد، طرمach رخصت گرفت که به حسابرسی اهل و عیالش برود و بازگردد، ولی هنگامی که بازگشت دفتر حساب کربلا را بسته بودند.

اما عشق با «جون» به زبان کوچه بازارهای حجاز سخن می‌گوید، ساده و صریح: «مرام حکمش روشن است، روزی بخش کل زندگی ات نباید تنها بماند حتی به قدر پلک زدن»، تیر عشق به قلب عاشق اصابت می‌کند و این نام «جون» است که در دفتر کربلا می‌درخشد و بویوش قرن‌ها این دفتر را معطر کرده است.

تحریریه  
قفسه کتاب

## ضحاك بن عبدا... مشرقی

شب عاشورا که خیمه را تاریک کرد و بیعت برداشت، ماندم. طرمach هم رفت و گفت باز می‌گردد ولی من نفرتم که قول بازگشت بدهم. تا فردا ظهر یا عصر هم ماندم و جنگیدم. پیاده بودم و دو نفر پیاده را به درک فرستادم. همان موقع هم بود که دعا می‌کرد و گفت: «خداوند از اهل بیت پیامبر صلی! علیه بهترین پاداش‌ها را به تو ارزانی دارد.» تا آنجا که می‌توانستم یاری‌اش کنم ماندم ولی وقتی همه یارانش شهید شدند و جز مخدرات خیام کسی نمانده بود، جنگیدن و نچنگیدن من چه فرقی داشت؟ مگر می‌توانستم جلوی خیل سوار و پیاده‌ای که برابر خیام صف کشیده بودند را بگیرم؟ از آن هزاران، ده بیست نفری را هم از هستی ساقط می‌کردم، مگر به حالش فرقی می‌کرد؟

ماندم تا آنجا که بتوانم کاری کنم، وقتی امام خودش ماند و اهل بیتش و آن همه سرباز، دیگر چند ضربه شمشیر من چه فایده‌ای داشت؟ اذن گرفتم، پرسید که چگونه می‌روم؟ اسبم را پنهان کرده بودم پشت خیمه‌ام. گفت: «برو ولی سریع، به اندازه‌ای فاصله بگیر که ندای تنهایی و هل من ناصرم به گوشش نرسد.» به تاخت رفتم. از مهلکه گریختم. می‌ماندم که چه کار کنم برایش؟ چه نیازی به من داشت وقتی نتیجه همان بود که حالا اتفاق افتاده؟ نیازی به من نداشت. نمی‌دانم آن زمان که قبل از رسیدن به کربلا در یکی از منزل‌ها مرا دید و گفت یاری‌اش کنم نیازی داشت؟ به بقیه، به زهیر و حبیب و سلمان نیازی داشت؟ او جانشین همان پیامبری بود که قرآن می‌گفت «حریص علیکم» است. (توبه ۱۲۸)

## جون بن حوٰی

نوبه (شهری در آفریقا)، حجاز، ریزه و شامات را دیدم، چشیدم، بوییدم، ولی اینجا خاکش با همه آنها فرق دارد؛ این را از همان ده روز پیش فهمیدم. وقتی اولین قدم را در خاکش گذاشتم، پایم لرزید، خاکش هم بوی هجر می‌داد و هم وصل.

اکنون ظهر دهم است، همان طوری که بعد از صلاة صبح گفت، تسبیح قافله پاره شده، دانه‌ها یکی یکی بر زمین می‌افتند و من... انگار که من را یادش رفته، شاید هم اصلا در رشته تسبیحش دانه‌ای به نام جون سوار نکرده و شاید هزار تا یای دیگر. ولی این‌گونه نمی‌شود، باید حرف‌هایم را بزنم و بعد... نمی‌دانم، به بعدش فکر نکرده‌ام. شمشیر را به دور کمرم سفت کردم و آرام آرام خودم را رساندم پشتش، نگاهش به معرکه بود، ولی انگار حس کرد که پشتش ایستاده‌ام. برگشت، تا نگاهش به نگاهم افتاد لبش تکانی خورد، شاید لبخند. «زیاد زحمت دادیم ولی از اینجا به بعد بیعتی برگردنت نیست، حال نیز تا دیر نشده به پشت خیام برو و طبق قرار به سوی بصره حرکت کن.» کمی ته دلم خالی شد از همان مدلی‌هایی که وقت پرت شدن از بلندی در روی می‌شود. بغض گلویم را گرفته بود ولی به سختی زبان چرخاندم: «سپاهم، یو میدم، مایه آبروریزی هستم، راست می‌گویی پس فردا مردم چه می‌گویند، بهتر از جون سیاه بدبو نداشت که به میدان بفرستد. ولی بدان که این رسمش نیست، من عمری روزی‌ام گره به سفره شما و پدرتان خورده، حال که روزگار به پایت پیچیده، بروم؟!» بازوانش محاصره‌ام کردند، انگار که بر دشت آتش گرفته دلم باران بارید، باورم نمی‌شد، عین رویا، آغوشش انتهای بهشت بود.

## طرمach بن عدی

صدا در طول راه هم سفرش بود. از بین درختان، کوه‌ها و بیابان‌های پر از خار و خاشاک می‌گذشت و یک‌راست می‌نشست توی قلبش. اما آرام نمی‌گرفت مثل درد می‌پیچید توی قفسه سینه و نفس کشیدنش را سخت می‌کرد. ایستاد از اسب پیاده شد، قدری آب خورد اما صدا بغض شد در گلویش، از آن بغض‌ها که نه می‌توانی فرو بدهی و نه اشک می‌شوند. دوباره سوار شد و به تاخت و سرعت بیشتری به سمت کوفه راه افتاد. چهره دخترکش با آن خنده‌های شیرین از خاطرش بیرون نمی‌رفت. حالا هم که آذوقه‌ها را به آنها رسانده بود خیالش از همیشه راحت‌تر بود. فقط می‌رفت که به او برسد. او پسر علی. همان که سال‌ها یار و مدافعش بود. همان که به خود می‌بالید که جلوی دشمنانش در می‌آید، حالا پسرش را با یاران اندک بین هزارها هزار سپاهی دشمن تنها گذاشته بود. با خود گفت: «کاش کس دیگری را پی‌آذوقه‌ها فرستاده بودم.» -زود برگرد.

هنوز تا شهر راه مانده بود که سپاهی عظیمی را دید. نمی‌توانست فکری کند. به لشکریان روبه‌رو که حالا نزدیک شده بودند گفت: «عازم کوفه‌ام به قصد یاری حسین.» برخی به او خندیدند، برخی طعنه زدند، برخی هم دلشان برای او سوخت. یکی از میان جمعیت گفت: «چه آمده‌ای؟! سر حسین و یارانش رهسپار کوفه است.» دیگر هیچ نمی‌شنید هیچ نمی‌دید، هیچ فکری نمی‌کرد، فقط صدا بود و صدا، صدا بود و صدا.

-ای طرمach! اگر قصد رفتن داری زود برگرد...

## زهیر بن قین بجلّی

شمشیر را حمایل کرد و چرخ زد، شبیه جوانی‌اش شده بود، مثل همان زمان‌ها که تازه زندگیمان بهم گره خورده بود. با لبخند پرسید: «چطورم؟»

کمی مکث کردم و جواب دادم: «مثل همان روزها که پاشنه در خانه پدرم را می‌کندی.»

زد زیر خنده. همان‌گونه که می‌خندید به سوی مدخل خیمه رفت؛ عجیب بود که در این وضعیت می‌توانست انقدر آسوده بخندد، انگار نه انگار که به ضیافت تیغ و دشنه می‌رود. با لبخندی کم جان پاسخ خنده‌اش را دادم و نگاهم را به قدم‌هایش گره زدم.

سوار بر اسب شد و به میمنه رفت. با نگاهی از جلودار سپاه رخصت گرفت و به دل میدان زد...

با رجز شروع کرد، همه منتظر بودند که به دل لشکر بزنند... ولی نه! شروع به موعظه کرد! انگار که منتظر کسی بود، از همان روزی که قافله‌مان با قافله هاشمیان گره خورد، منتظر بود. هر روز بعد از غروب نگاه به مسیر کوفه می‌دوخت، می‌گفتم: «در انتظار که هستی؟» می‌گفت: «رفاعه.» می‌گفتم: «کدام رفاعه؟» با غیظ جواب می‌داد: «مگر قبیله ما چند رفاعه دارد؟ فرزند شداد دیگر، روزی نبود که در کوفه مرا به همراهی فرزند علی علیه السلام دعوت نکند و هر روز به کنایه از من جواب نشود که ما عثمانی‌ها را چه کار با فرزند علی علیه السلام، مگر می‌شود نیاید؟» حبیب آمد، مسلم رسید ولی فرزند شداد نیامد... سپاه مقابل گمان می‌کرد که سپاه سپاهشان ترس به قلب فرزند قین انداخته ولی به گمانم دوباره منتظر بود، منتظر کسانی که باید امروز در کربلا حیات می‌گرفتند، ولی مرگ در تابوت منازلشان را ارجح یافتند.